



مرکز تحقیقات ایرانیکا

اصفهان

گامی



الرحمن
علیه صاب

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



اعجاب

موسسه معارف و فرهنگ اسلامی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کعبه‌ام ...

نویسنده:

سعید روح افزا

ناشر چاپی:

موسسه فرهنگی نبا

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	کعبه ام ...
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۴۰	درباره مرکز

مشخصات کتاب

سرشناسه : روح افزا، سعید، ۱۳۴۳ -

عنوان و نام پدیدآور : کعبه ام... / نویسنده سعید روح افزا.

مشخصات نشر : تهران : نیا، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۷۲ ص. : مصور (رنگی).

شابک : ۳۰۰۰۰ ریال ۹۶۴-۸۳۲۳-۴۷-X:

وضعیت فهرست نویسی : برونسپاری (فاپا)

موضوع : کعبه -- تاریخ

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : داستان های مذهبی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۸۰۷۵ / و ۲۶ ک ۱۳۸۸ ۷

رده بندی دیویی : ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی : م ۸۵-۱۵۴۰۱

ص: ۱

اشاره

كعبه ام...

نویسنده: سعید روح افزا / تصویرگر: سید رضا غازی راد

حروفچینی: انتشارات نبأ / لیتوگرافی: نور / چاپ و صحافی: رامین / چ_اپ اول: ۱۳۸۷

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه قیـم_ت: ریال / کد کت_اب: ۱۱۰ / ۱۹۱_هـ

ناشر: انتشارات نبأ/ تهران، خیابان شریعتی، روبروی ملک، خیابان شبستری، خیابان ادیبی

شماره ۲۶ _ تلفکس: ۷۷۵۰۴۶۸۳ _ ۷۷۵۰۶۶۰۲

شاب_ک: X-۴۷-۸۳۲۳-۹۶۴ ISBN : ۹۶۴-۸۳۲۳-۴۷-X

ص: ۲

تنها هستم و نمی دانم این تنهایی کی به پایان می رسد.

هر لحظه چشم به راه کسی هستم که غم این سالهای دور و دراز را از دلم بیرون کند؛

کسی مثل ابراهیم علیه السلام!

ص: ۳

هر کس به دیدار من می آید، به یاد بنده خوب خدا _ ابراهیم علیه السلام _ می افتد. اینجا باغی است که گلهايش از بوی دست ابراهیم علیه السلام خوشبو شده اند. او باغبانی بود که جای پایش را هنوز در همین نزدیکی می توان دید.

پیش از آمدن ابراهیم علیه السلام در این محل خانه ای نبود. مکه سرزمینی خشک و خالی در میان کوه ها بود. هیچ کس در این اطراف زندگی نمی کرد و هیچ کس از بودن من در اینجا خبر نداشت. اما روزی که او آمد...

ابراهیم علیه السلام بنده خوب خدا و پیامبر او بود. خداوند به او فرمان داد تا همسر و فرزند شیرخواره اش را برای زندگی به مکه بیاورد. آنها راهی طولانی را پشت سر گذاشتند، اما وقتی به مکه رسیدند، نه کسی را دیدند و نه جایی را برای ماندن یافتند. ابراهیم علیه السلام می دانست که فرمان خدا بیهوده نیست. پس عزیزانش را در مکه باقی گذاشت و تنها به شام بازگشت. او پیش از رفتن دست به دعا برداشت و گفت :

«پروردگارا، من خانواده ام را در سرزمینی بی حاصل و در کنار خانه گرمی تو جا می دهم ... پس دلهای مردم را با ایشان مهربان کن و برای آنان روزی مقرر فرما تا سپاسگزار تو باشند.»

از رفتن ابراهیم علیه السلام مدت زیادی نگذشته بود که گرمای هوا، فرزند شیرخواره او _ اسماعیل _ را تشنه کرد. مادرش _ هاجر _ نتوانست برای کودک آب پیدا کند. به ناچار او را تنها گذاشت و به سوی کوهستان به راه افتاد. هاجر فاصله دو کوه «صفا» و «مروه» را بارها طی کرد، اما هرچه گشت، حتی قطره ای آب پیدا نشد.

سرانجام، وقتی که خسته و ناامید نزد اسماعیل برگشت، دید که پایین پای فرزندش، چشمه ای آب گوارا جوشیده است.

جوشیدن چشمه «زمزم» برخی از صحرائشینان را به سوی آب کشید. آنها اطراف چشمه را برای زندگی

انتخاب کردند و در چارسوی آن خانه ساختند. هاجر و اسماعیل نیز در کنار آنها زندگی جدیدی را شروع کردند. مدتی بعد، ابراهیم علیه السلام به مکه آمد تا با همسر و فرزندش دیدار کند. او عزیزانش را در کنار آب و آبادی دید و خوشحال شد که خداوند آرزویش را برآورده است.

تصویر ۱

هر بار که ابراهیم علیه السلام به مکه سفر می کرد، خانه های بیشتری را در حوالی چشمه می دید. اما در میان این خانه ها و در کنار آب جای یک خانه خالی بود.

خ_داوند به پیامبرش فرمان داد تا سنگ بر سنگ بگذارد و دیواره های «خانه خدا» را بالا ببرد. محل خانه خدا در کنار زمزم بود؛ همان جای خالی که مردم خانه هایشان را در اطرافش ساخته بودند.

ابراهیم علیه السلام و فرزند نوجوانش _ اسماعیل _ دیواره های خانه را بالا بردند و آنگاه همه توانستند مرا ببینند.

به ابراهیم علیه السلام وحی شد:

ص: ۵

«مردم را برای برگزاری حج دعوت کن تا پیاده و سواره، (حتی) از راه های دور به سوی تو بیایند.»

او به مردم یاد داد که هر ساله، در روزهای معین، همه با هم، در مکه گرد آیند و برای عبادت پروردگار مراسم به جا آورند؛
مراسمی به نام «حج»!

به دنبال این دعوت، هر سال عده ای به دیدارم می آمدند. ابراهیم و فرزندش _ اسماعیل _ علیهما السلام به راهنمایی آنان
می پرداختند و ایشان را از کج روی بازمی داشتند. تا آن پدر و پسر زنده بودند، غمی نبود. اما بعد از آن دو...

بعد از آن دو، مردم فراموشم نکردند و باز هم وقت حج به دیدارم می آمدند، اما افسوس که اندک اندک راه ابراهیم علیه
السلام را گم کردند.

هر گروهی از چوب و سنگ بتی ساخت و به دست من سپرد. خانه ای که خدا برای عبادت خود بنا کرده بود، پراز مجسمه ها
و تصویرهایی شد که قدرت هیچ کار نداشتند.

مردم «خانه» را نگاه داشتند، ولی «خانواده» را رها کردند. آنها نفهمیدند که ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام، خانواده کعبه
هستند و هر خانه ای، بدون خانواده، چیزی جز خاک و خشت نیست.

تصویر ۲

ص: ۶

دور شدن از ابراهیم علیه السلام و مرام او، باعث شد که مردم خدا را نیز از یاد ببرند. بت پرستی جای خداپرستی را گرفت و خانه خدا به «بُت خانه» تبدیل شد.

آبادی و پیشرفت مکه، گروهی از ساکنان اطراف شهر را به هوس انداخت. آنان به مکه حمله کردند و فرزندان و خویشاوندان اسماعیل علیه السلام را از شهر بیرون راندند. اهل مکه اشیاء گرانبهای خود را در چاه زمزم انداختند و چاه را با سنگ و خاک پر کردند تا دست مهاجمان به آنها نرسد.

مهاجمان صدها سال در مکه ماندند، ولی سرانجام از قریش شکست خوردند و از شهر بیرون رفتند. قریش از نسل اسماعیل علیه السلام بودند، اما محل زمزم را نمی شناختند. تنها چیزی که مردم درباره این چاه می دانستند قصه ای بود که پیرمردان و پیرزنان مکه از نیاکان خود شنیده بودند و آن را برای کودکان بازگو می کردند.

ص: ۷

ده ها سال بعد مردی به نام «عبدالمطلب» محل زمزم را شناخت. او چاه را از خاک و سنگ خالی کرد و آنجا یک زره، یک شمشیر گرانها و دو مجسمه طلایی که به شکل آهو بودند، پیدا کرد.

قریش به او گفتند: اینها یادگار پدران ما هستند، آنچه را پیدا کرده ای، بین همه ما قسمت کن!

او گفت: اینها متعلق به کعبه است. من با بهای زره و شمشیر، دری برای خانه خدا خواهم ساخت و دو آهوی طلایی را به آن خواهم آویخت.

عبدالمطلب همین کار را کرد. دری برای خانه خدا ساخت و آهوها را به دست من سپرد. او تنها کسی بود که در آن روزگار هم من و هم خدای مرا می شناخت.

تصویر ۳

قریش بت می پرستیدند. بیشتر آنها نه خدا را می شناختند و نه با خانه خدا آشنا بودند.

ص: ۸

هر سال، گروهی از دور و نزدیک به مکه می آمدند و همراه قریش مراسم حج را برگزار می کردند، اما رفت و آمد اینها خوشحالم نمی کرد.

از دیدن بت پرستان خسته شده بودم. چشمهایم را بستم تا دیگر آنها را نبینم. دلم برای ابراهیم علیه السلام تنگ شده بود. چشم باز کردم تا ببینم در اطرافم چه می گذرد. اما تا جایی که دیده می شد، کسی نبود. همه رفته بودند و هیچ کس در شهر نمانده بود. گویی اتفاقی افتاده بود.

آنان از ترس سپاه «یمن» به کوه ها پناه برده بودند؛ سپاهی که هدفش جنگیدن با قریش نبود، بلکه می خواست مرا از میان بردارد.

حاکم یمن کینه ام را به دل گرفته بود. او نمی توانست علاقه مردم را به من تحمل کند. او گفته بود: باید کعبه را ویران کنیم تا بعد از این، همگان برای عبادت به سرزمین ما بیایند!

وقتی که خبر آمدن این سپاه به مکه رسید، اهالی شهر پا به فرار گذاشتند. اگر چه از بی وفایی آنها دلگیر شدم، اما خود را تنها ندیدم. آنها رفتند، ولی خدا با من بود.

یکی دو روز دیگر گذشت تا آنکه آهنگک طبل سپاهیان یمن به گوش رسید. زمین به لرزه افتاد و صدای نعره فیلها همه جا پیچید. فیل هایشاپیش سپاه در حرکت بودند و هر بار که قدم برمی داشتند، زمین را به لرزه می انداختند. آنها را آورده بودند تا همه چیز را درهم بکوبند، مرا از میان بردارند و چیزی جز خاک باقی نگذارند.

با شنیدن صدای فیلها از زندگی ناامید شدم. هیچ راهی برای نجات باقی نمانده بود و سپاه یمن همچنان به سوی مکه پیش می آمد.

ناگهان هوا تیره و تار شد و رعد همه را میخکوب کرد. مردان سپاه سر به سوی آسمان برداشتند و در برابر خود پرندگان عجیب را دیدند که از جانب دریا به سوی مکه می آمدند؛ پرندگان که من هم تا آن روز ندیده بودم.

پرندگان از راه رسیدند و بالهای خود را بر روی آنان بازکردند. لحظه ای بعد، باران گرفت و قطره های آب بر سروروی سپاهیان ریخت. اما نه، آنچه می ریخت، آب نبود و از ابر نمی بارید. چیزی مانند سنگریزه بود که از منقار پرندگان رها می شد و به هر کس می خورد، بی درنگ او را به زمین می انداخت.

سربازان ترسیدند و به فکر فرار افتادند. صفهای آنان از هم شکافت و هر کسی از سویی گریخت. همه به دنبال پناهگاهی بودند تا از تیر باران پرندگان نجات یابند، اما پرندگان همه جای آسمان را پوشانده بودند و دور شدن از دسترس آنها ممکن نبود. لشکریان مانند برگهای خشک درختان، یکی پس از دیگری، به زمین می ریختند و جان می دادند. نه پناهی در کار بود و نه راهی.

تصویر ۴

سرانجام، هر چه بود تمام شد و سکوت جای همه چیز را گرفت. فیله‌ها به زمین افتادند، مردان مهاجم در خاک و خون غرق شدند و از پرندگان نشانی باقی نماند.

وقتی غوغای آن روز فرونشست، ساکنان مکه از کوه‌ها سرازیر شدند و به سویم آمدند.

آنها با چشمان حیرت‌زده نگاهم می کردند. چیزی نمی گفتند، اما در نگاهشان این سؤال موج می زد: چه کسی

ص: ۱۱

از این خانه مراقبت کرد و دشمنش را از بین برد؟

این حادثه احترام مرا در نظر مردم بیشتر کرد.

در سالهای بعد، گاه دستی را در کنار خود احساس می کردم که با دستهای دیگر تفاوت داشت؛ دستی مهربان و صمیمی که مرا به یاد دست ابراهیم علیه السلام می انداخت.

آن دست،

دست محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود.

ص: ۱۲

عبدالمطلب، پدر بزرگ محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود. وقتی که محمد صلی الله علیه و آله و سلم کودکی شش ساله بود، پدر بزرگش هر روز می آمد و پیش روی من بر فرش می نشست. این و آن نزد عبدالمطلب می آمدند و با او حرف می زدند، اما هیچ کس پایش را بر فرش عبدالمطلب نمی گذاشت. عبدالمطلب بزرگ مکه و مورد احترام همه بود. هر کس که می آمد، یک قدم عقب تر می ایستاد و خواسته اش را می گفت. تنها محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود که هرگاه از راه می رسید، عبدالمطلب او را در آغوش می کشید، نزد خود می نشاند و بر سر و رویش بوسه می ریخت.

تصویر ۵

خاطره روزهای کودکی محمد صلی الله علیه و آله و سلم را هرگز از یاد نبردم. بعد از آن، هر بار که می آمد، با اشتیاق به تماشای او می نشستم و هر وقت که می رفت، دیدارش را آرزو می کردم. صدایش چنان زیبا بود که از میان صدای هزاران نفر، می شناختم. به مناجات او گوش می دادم و لذت می بردم. او با خدای یگانه راز و نیاز می کرد و او را می شناخت؛ خدایی که بیشتر انسان ها با او غریبه شده بودند.

به دست محمد صلی الله علیه و آله و سلم دل بستم و به امید آینده نشستم.

ص: ۱۳

زنی بدنم را خراشید. دردی داشت و از من کمک می خواست. ناله می کرد و می گفت:

«پروردگارا، من به تو و آنچه فرستاده توست، و نیز به همه پیامبران تو و کتابهای آنها ایمان دارم.... پس به حق این خانه و به حق آن که بنایش کرد و نیز به حق فرزندی که به او آبستن هستم... از تو می خواهم که ولادتش را بر من آسان کنی!»

از شنیدن نیایش او، لرزه ای به اندامم افتاد. لحظه ای گذشت و ناگهان از جانب پروردگار، فرمان رسید که او را در میان بگیرم و در خود جا دهم. پس همچنان که می لرزیدم، از میان سنگها، راهی برای عبور او باز کردم و در آغوشش گرفتم. زن پا بر چشم من گذاشت و مهمان خانه خدا شد. کسانی که از دور همه چیز را دیده بودند، فریاد زدند:

— دیوار کعبه شکاف برداشت و فاطمه را در خود فرو برد!

زنی که میزبانش شده بودم، عروس عبدالمطلب و همسر پسر او بود. او را همه اهل مکه می شناختند. این بود که هر کس خبر را شنید، به سوی من دوید. برخی تلاش کردند تا از شکاف بین سنگها بگذرند و برای نجات او کاری کنند، اما دیگر شکافی باقی نمانده بود. سنگها به جای خود بازگشته بودند و از دست کسی کاری بر نمی آمد. حتی قفلها از کار افتاده بودند و باز نمی شدند. من و فاطمه تنها مانده بودیم و هر دو، در انتظار حادثه ای دیگر لحظه شماری می کردیم.

آنچه در انتظارش بودیم، سرانجام پیش آمد. نیمه شب، نوری زیباتر از نور خورشید در فضا تابید و عطری خوشبوتر از بوی گلها در هوا پیچید. بال فرشتگانی که در مکه به پرواز درآمده بودند، بر سرم سایه انداخت. نفسم به شماره افتاد و لحظه ای بعد صدای نوزادی به گوش رسید...

فرزند فاطمه برایم آشنا بود. گویی او را از قبل می شناختم. صدایش صدای من بود و وجودش، وجود من! هر بار که به او نگاه می کردم، مثل آنکه خود را در آینه دیده باشم. با دیدن او گمان می کردم که تازه متولد شده ام.

نوزاد و مادرش سه روز مهمان من بودند. روز چهارم ندایی آسمانی به فاطمه گفت:

«او را علی بنام ... که او را با قدرت و شکوه و جلال خویش آفریده ام و به آداب خود ادبش کرده ام و کار خود را به او واگذاشته ام... او در خانه من به دنیا آمده است ... بت ها را خواهد شکست و آنها را سرنگون خواهد کرد... او بعد از پیامبر گرامی و عزیز و برگزیده من، جانشین و پیشوا خواهد بود. پس خوشا به حال آن که وی را دوست بدارد و یاریش کند، و وای بر آن که دشمنش بدارد و او را واگذارد.»

در همان روز دیوار دوباره شکافته شد و فاطمه در حالیکه فرزندش را در بغل گرفته بود، به میان مردم رفت. آنها گرد آمده بودند تا از حال فاطمه باخبر شوند. باز شدن دیوار تعجب همه را برانگیخته بود، ولی دیدن فرزند فاطمه تعجب ایشان را صدها برابر کرد.

چنین حادثه ای بی سابقه و باورنکردنی بود. زیرا خانه پاک خداوند به عنوان محل ولادت یک کودک انتخاب شده بود. این رویداد گویی پیامی از جانب خداوند برای بندگان داشت:

— ای انسانها، کعبه را برای عبادت خود آفریدم و از آن مراقبت کردم تا باقی بماند و علی را به شما معرفی کند. او جان این خانه است.

از میان کسانی که فاطمه و فرزندش را می دیدند، عده ای این پیام را دریافتند و عده ای دریافتند. برخی دوستدار علی شدند و برخی به او حسادت ورزیدند. هرکس حالی داشت، اما من خوشحال تر از همه بودم. زیرا می فهمیدم که زنده ام و علی نشانه زنده بودن من است.

هشت سال بعد آسمان پر از صاعقه شد و پیوسته غرید. روز و شب باران بارید. آب باران از کوه های اطراف، به سوی مکه سرازیر شد. در شهر سیل به راه افتاد و خانه ها در آب فرورفتند، برخی خراب شدند و برخی آسیب دیدند.

من نیز از این سیل در امان نماندم. آب، خشتهایی را که ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام بر روی هم گذاشته بودند، از جا کند و با خود برد. من ماندم و لباسی پاره پاره.

وقتی که تابستان گذشت و بارانهای تند فصل گرما به پایان رسید، مردم به فکر افتادند تا خرابی خانه های خود را برطرف کنند. آنها بعد از ساختن خانه های خود، به یاد خانه خدا افتادند و تصمیم گرفتند که دیوارهای آب دیده را تعمیر کنند. برای این کار، سنگهای به جا مانده را برداشتند و به جای ستونهای قدیمی، ستونهای جدید برپا کردند. آنگاه دیوارها را بالا بردند و به این ترتیب جامه ای نو بر قامت من

هنگامی که کار به پایان رسید، نوبت آن شد که «سنگ سیاه» در جایش قرار گیرد. هر یک از بزرگان شهر می خواست که با دست خود سنگ سیاه را در جایش قرار دهد. این کار، برای آنها افتخاری بزرگ به شمار می آمد.

روزهای بسیار گذشت، اما سنگ سیاه روی زمین باقی ماند. هیچ کس راضی نمی شد که از این افتخار چشم پوشی کند. گفت و گو به نتیجه نرسید. پیران یکدیگر را تهدید کردند و جوانان به روی هم شمشیر کشیدند. چیزی به شروع جنگ و خونریزی نمانده بود که مردی کهنسال راهی پیش پای مردان مکه گذاشت:

— نخستین کسی را که از سوی «صفا» به سوی کعبه می آید، به عنوان داور انتخاب کنید و به رأی او گردن نهید!

آنان که با هم اختلاف داشتند، سخن این مرد را پذیرفتند. پس نزد من آمدند و به انتظار ایستادند تا کسی از راه برسد و اختلاف را از میان بردارد.

این سنگ را برای نخستین بار ابراهیم علیه السلام به گردن من آویخته بود. دلم نمی خواست بعد از گذشت سالهای بسیار، دست مردی بت پرست جانشین دست او شود. اما در آن هنگام کاری از من ساخته نبود.

ساعتی گذشت تا آنکه صدای پایی به گوش رسید. لبها از حرکت ایستاد و چشمها به سوی در خیره ماند. آرزوی همه این بود که خویشاوند و آشنای آنها از در عبور کند. من نیز همین آرزو را داشتم. لحظه ای بعد، مردی که در انتظارش بودیم، از راه رسید. با دیدن او گروهی فریاد شادی سردادند و به سویش دویدند. او کسی جز محمد صلی الله علیه و آله و سلم نبود؛ کسی که همه، او را به عنوان «امین» و «درست کار» می شناختند.

از دیدن او بسیار خوشحال شدم و در دل به او خوشامد گفتم. او، همان آشنایی بود که آرزویش را داشتم. محمد صلی الله علیه و آله و سلم داستان سنگ سیاه را از زبان این و آن شنید و به آنها گفت تا سنگ را در میان پارچه ای بگذارند و هر یک گوشه ای از آن را به دست گیرند.

داوری او را همه قبول کردند. پس همان طور که گفته بود، مردان بزرگ شهر، گوشه های پارچه را گرفتند و همه با هم آن را بالا آوردند. آنگاه سنگ سیاه را خود او برداشت و به سینه من آویخت. مردان مکه از این تدبیر خشنود شدند، اما خشنودی من از همه آنها بیشتر بود. زیرا دستی پاک، جای دست ابراهیم علیه السلام را برای من گرفته بود.

تصویر ۷

شادمانی آن روز، جایش را به اندوهی دیگر داد. از فردای آن روز، مردم از دور و نزدیک آمدند و

ص: ۱۸

بت هایشان را به دست من سپردند. دوباره کعبه، «بت خانه» شد و به هر دیوار خانه ی خدا، مجسمه ای از سنگ و چوب و خاک تکیه زد.

روزها و سالهای بدی آغاز شد. مردم، هر روز بیشتر از روز قبل به بت هایشان دلبستگی پیدا کردند. کارهای زشت در بین آنان رواج گرفت. دل‌های ایشان سخت و سنگی شد. تندخو شده بودند و به کوچکترین بهانه خون یکدیگر را به زمین می ریختند. حتی به فرزندان خود رحم نمی کردند. داشتن دختر را ننگ می شمردند و برخی از دختران نوزاد را به خاک می سپردند. زنها به فساد و مردها به خوشگذرانی روی آوردند. شراب می نوشیدند و قمار می باختند. راهنمایی نداشتند تا آنان را از کارهای زشت بازدارد. اگر هم کسی پیدا می شد و حرفی می زد، سخنش تأثیری نداشت. بدبختی گریبان مردم را گرفته بود.

از جانب کوه «صفا» صدایی به گوشم رسید؛ صدای مردی که فریاد می زد:

— خدا را به یگانگی بپذیرید تا رستگار شوید!

فریادش را تا آن روز نشنیده بودم، اما از صدای آرام مناجاتش بارها لذت برده بودم. این صدای محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود که در اطراف می پیچید و دیگران را به سوی خود می خواند:

— بگویند خدایی جز او نیست تا رستگار شوید!

گروهی گرداگرد او ایستادند تا سخنش را بشنوند:

— اگر به شما بگویم که پشت این کوه، دشمن در کمین جان و مال شما نشسته است، آیا سخنم را می پذیرید؟

گفتند: آری، ما تا به امروز جز راست از تو نشنیده ایم.

محمد صلی الله علیه و آله و سلم گفت: پس خود را از آتش دوزخ نجات دهید!... من همانند کسی هستم که دشمن را پشت این کوه دیده و برای آگاه کردن شما آمده است!

یکی فریاد زد و گفت: ما را گرد آورده ای تا همین را بگویی؟

او «ابولهب» بود؛ عموی محمد صلی الله علیه و آله و سلم. وقتی که جوان تر بود، شبی آمده بود و آهوهای طلایی مرا دزدیده بود. بعد از آن، هر بار که او را می دیدم، به یاد همان خاطره بد می افتادم.

آن روز حرف ابولهب باعث شد که مردم از اطراف محمد صلی الله علیه و آله و سلم پراکنده شوند، اما من به یاد دعای ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام افتادم که گفته بودند:

«پروردگارا از میان فرزندان ما، پیامبری را برانگیز تا آیه های تو را بخواند و به آنان کتاب و حکمت بیاموزد و پاکشان گرداند که تویی، آن توانای دانا!»

پیامبر، هر جا که می رفت و هر جا که می نشست، پسری نوجوان همراهش بود. او عموزاده پیامبر بود؛ همان علی که در دامن من به دنیا آمده بود.

پیامبر پیش از آنکه دعوتش را آشکار کند، روزی به عموها و عموزاده هایش گفته بود:

«هیچ کسی بهتر از چیزی که من برای خویشانم آورده ام، نیاورده است. من برای شما، نیکبختی دنیا و رستگاری فردا را آورده ام. خداوند به من فرمان داده است که شما را به سوی او بخوانم. پس کدام یک از شما در این راه پشتیبان من خواهد بود تا برای من مانند برادر باشد و جانشین من در میان شما گردد؟»

حاضران پاسخ پیامبر را نداده بودند. تنها، علی از جا برخاسته بود و برای یاری پیامبر پیشقدم شده بود. پیامبر همان جا به دیگران گفته بود:

«او برادر، جانشین و بازمانده من در کنار شماست، پس سخنش را بشنوید و از او پیروی کنید!»

آن دو سالها مردم را به سوی خدای یگانه دعوت کردند، اما جز عده ای اندک ایمان نیاوردند. ایمان همین عده اندک هم سران قریش را خشمگین می کرد. آنها به هر کاری دست زدند تا جلوی دعوت مردان خدا را بگیرند، ولی موفق نشدند.

آنها پیامبر خود را شاعر و دیوانه خواندند و آزارش دادند.

روزی، همسر ابولهب سنگی بزرگ به دست گرفت و برای کشتن پیامبر دوان دوان پیش آمد. پیامبر در کنار من بود، اما همسر ابولهب او را ندید. این بود که حمله اش بی نتیجه ماند. ابولهب و همسر او تنها کسانی نبودند که پیامبر را آزار می دادند. کار بیشتر بزرگان قریش و سران مکه همین بود.

بزرگان مکه برای مشورت و گرفتن تصمیم در خانه ای گرد می آمدند که با من همسایه بود. روزی گفت و گوی آنها را شنیدم:

— صبوری دیگر بس است! آیا می خواهید دست به روی دست بگذارید و محمد را به حال خود رها کنید؟

— او را آزار دادیم، یارانش را شکنجه کردیم، آنان را از میان خود بیرون راندیم، با ایشان داد و ستد نکردیم، اما هیچ یک سودی نداشت.

— باید او را از میان برداشت! جز این چاره ای نیست!

— اگر به جان او آسیبی برسد، خاندان و خویشاوندان او ما را آسوده نخواهند گذاشت.

— کاری می کنیم که ایشان تمام مردم مکه را در برابر خود ببینند و انتقام را فراموش کنند.

— یعنی چه کنیم؟

— از هر خاندان قریش، یک یا دو مرد شمشیر زن را انتخاب می کنیم و به آنان فرمان می دهیم که امشب، به خانه محمد بریزند و هنگام خواب جانش را بگیرند.

این سخنان، ناراحت و نگرانم کرد. دلم می خواست تا خانه پیامبر می دویدم و او را از ماجرا آگاه می کردم، ولی افسوس که پیام به زمین بسته بود.

ساعت به ساعت آن روز گذشت و شب از راه رسید. دلهره سراسر وجودم را فرا گرفت. همدمی نداشتم. آن شب حتی ماه در آسمان نبود تا از او بخواهم آنچه را در خانه پیامبر می گذرد، برایم بازگو کند.

هنگام صبح، منادیان به مردم خبر دادند :

— محمد از مکه گریخت! هر کس او را بیابد، از بزرگان قریش صد شتر پاداش خواهد گرفت!

از این که پیامبر از دست دشمنان جان سالم به در برده بود، غرق شادی شدم. دست به دعا برداشتم و از خدا خواستم که تلاش قریش برای پیدا کردن او ناکام بماند. در همان لحظه، تعدادی از کسانی که این خبر را شنیدند، به سوی خانه هایشان دویدند تا بر اسب و شتر بنشینند و به جست و جو پردازند. جایزه ای که بزرگان برای این کار تعیین کرده بودند، آنها را به هوس انداخته بود.

تا روزها بعد از رفتن پیامبر، جست و جو ادامه داشت. ولی سرانجام هیچ کس نتوانست پیامبر را به مکه بازگرداند. پیامبر به مدینه هجرت کرد. رفتن او برایم ناخوشایند بود.

داستان رفته رفته از یاد مردم رفت، اما من هیچ چیز را فراموش نکردم. هر روز از خود می پرسیدم که پیامبر چگونه از حمله و هجوم مردان مسلح آسیب ندید.

چندی بعد دو تن از دوستان پیامبر در کنارم نشسته بودند و در این باره حرف می زدند. یکی از آنان همین را پرسید. دیگری گفت: پیامبر، از طریق وحی، از قصد قریش آگاه شد. آنگاه از علی خواست که آن شب به جای او در بستر بخوابد. علی پذیرفت و پیامبر از خانه بیرون رفت. وقتی که مهاجمان به خانه پیامبر وارد شدند، در بستر پیامبر، علی را یافتند. علی شمشیر کشید و مهاجمان از ترس پا به فرار گذاشتند.

پاسخ سؤالم را گرفتم. فهمیدم که فداکاری علی، جان پیامبر را حفظ کرد. او حاضر شده بود که از جان خود در راه پیامبر بگذرد و این کار از دست کسی جز او بر نمی آمد.

از این که دامان من زادگاه علی شده بود، یک بار دیگر به خود بالیدم.

تصویر ۸

پیامبر دختری به نام «فاطمه» علیها السلام داشت که وجودش مثل آب روشن بود. پیامبر او را بسیار دوست می داشت. دلش می خواست که مردم نیز دوستی فاطمه را یاد بگیرند و به این وسیله مزه دوستی با خدا را بچشند. دوستی فاطمه می توانست مردم را زنده نگه دارد؛ مانند آب که مایه زندگی همه چیز است.

مأموریت علی آن بود که بعد از نجات پیامبر، دخترش را به مدینه برساند. به همین خاطر چند روز بعد از هجرت پیامبر، علی و فاطمه علیهما السلام نیز از مکه رفتند. از همه کسانی که دیدن آنها چشمانم را روشن می کرد،

ص: ۲۳

پیامبر به «مدینه» رفت، اما مکه آرام نشد. هر روز صدای یکی از بزرگان قریش بلند می شد و دیگران را برای جنگ با پیامبر تحریک می کرد. مردان قریش بارها جامه نبرد پوشیدند و به سوی مدینه لشکر کشیدند، ولی از هیچ کدام سودی نبردند. بسیاری از بزرگان در این جنگها کشته شدند. کشته شدن بزرگان، ابولهب را غصه دار کرد و باعث مرگ او شد. در مکه «ابوسفیان» سردسته دشمنان پیامبر شد. یکی از پسران او و دو نفر از نزدیکان همسرش، در این جنگها، به دست علی کشته شده بودند. کینه پیامبر و علی همیشه از نگاهش می بارید.

هشت سال از رفتن پیامبر گذشته بود که یک شب، در بلندیه‌های اطراف مکه آتش به پا شد. مردم از دیدن آتش ترسیدند. آنها فهمیدند که عده ای قصد حمله به شهرشان را دارند. این عده، مسلمانانی بودند که همراه پیامبر به مکه آمده بودند.

ابوسفیان همان شب با پیامبر ملاقات کرد تا او را از میان راه به مدینه بازگرداند، اما نتوانست. پس هنگام

صبح دوان دوان از راه رسید و نزدیک من ایستاد. فریاد زد و گفت: وای بر شما! محمد با سپاهی گران مانند موج توفنده به سوی مکه می آید و برای ما چاره ای جز تسلیم در برابر او نیست. او کسانی را که به خانه من پناه آورند یا سلاح جنگ به زمین بگذارند یا در کنار کعبه بمانند، امان داده است. اینک بشتابید و خود را از مرگ برهانید.

ساعتی بعد، مکه به دست مردانی افتاد که از مدینه آمده بودند. یاران پیامبر در همه جای شهر پراکنده شدند و کوچه ها را زیر پای خود گرفتند. ناگهان خبر رسید که پیامبر به کعبه نزدیک می شود. نمی دانم در دل کسانی که آنجا ایستاده بودند، چه می گذشت، اما من صدای قلبم را می شنیدم؛ صدایی که با صدای پای پیامبر می آمیخت.

حاضران کنار رفتند و در میان خود راهی برای عبور پیامبر باز کردند. بعد از سالها، دوباره قامت او را دیدم. دوست داشتم دست او را بر بدن خود احساس کنم و از گرمای وجودش بهره مند شوم. همه مانند من سراپا چشم بودند و نگاهش می کردند.

پیامبر چوبدست خود را بلند کرد و بت های کوچک و بزرگ را یکایک به زمین انداخت. صدای شکستن بت ها، تن مشرکان رامی لرزاند و لبخند را بر لب یگانه پرستان می نشانید.

تصویر ۹

چند بت بزرگ بر پیشانی من باقی ماند که چوبدست پیامبر به آنها نمی رسید. در این هنگام حادثه ای بزرگ اتفاق افتاد. پیامبر، عموزاده خود _ علی علیه السلام _ را صدا زد و از او خواست تا پایش را بر دست و دوش او بگذارد. او در برابر چشمان حیرت زده مردم بر دوش پیامبر ایستاد و دستش را به بت هایی که بالاتر

ص: ۲۵

نشسته بودند، رسانید. پیکره هایی که سالها وجودشان را تحمل کرده بودم، به دست علی علیه السلام فروریخت.

به یاد آن ندای آسمانی افتادم که در چهارمین روز تولدش شنیده بودم :

«... او در خانه من به دنیا آمده است ... بت ها را خواهد شکست و آنها را سرنگون خواهد کرد.»

این نخستین وعده خداوند درباره او بود.

پس از آنکه بت ها به دست علی علیه السلام فروریخت، دیگر هیچ کس از «خانه خدا» به عنوان «بت خانه» استفاده نکرد.

پیامبر می توانست قریش را به جرم بدکاری و دشمنی به مجازات برساند. می توانست مردان مکه را گردن بزند و زنان را به اسارت بگیرد. اما این کار را نکرد. او، وقتی که از شکستن بت ها آسوده شد، رو به مردم کرد و مهربانی خود را به آنان نشان داد :

— به راستی که برای پیامبران بد مردمی بودید. با او دشمنی کردید، او را از شهرتان راندید، به دنبالش رفتید و آزارش دادید، تا مدینه اسب تاختید و به نبرد با او پرداختید. با این همه من از شما می گذرم و در راه خدا آزادتان می گذارم.

قریش که جان خود را مدیون پیامبر می دیدند، اشک شادی باریدند و با صدای بلند گریستند.

دو سال بعد، وقت برگزاری حج، پیامبر به مکه آمد. او به مردم یاد داد که مراسم را چگونه به جا آورند؛ نه مثل پدران بت پرست خود، بلکه مانند ابراهیم علیه السلام.

این بار علی و فاطمه علیهما السلام نیز برای حج آمده بودند. خداوند آنها را به همسری یکدیگر انتخاب کرده بود و فرزندان‌شان مانند «حسن» و «حسین» علیهما السلام را در آغوش آنها جا داده بود.

از دیدن دوباره پیامبر، علی و فاطمه: جان گرفتم، ولی عمر سفر کوتاه بود و خیلی زود، بار دیگر در غم رفتن آنها نشستیم.

در راه بازگشت از مکه، پیامبر در برابر مردم دست علی را بلند کرد و گفت:

«من در میان شما دو چیز گرانبها باقی می‌گذارم: کتاب خدا و عترت خود که خانواده من هستند. تا هر زمان که به این دو چنگک زنید، هرگز گمراه نخواهید شد... هر کس که من مولای او هستم، پس علی مولای اوست... خداوند دوستدارش را دوست بدار و با دشمن او، دشمن باش!»

می‌دانستم که این اتفاق خواهد افتاد. زیرا این دومین وعده خداوند درباره علی علیه السلام بود. ندای آسمانی را هنوز در یاد داشتم:

«او بعد از پیامبر گرامی و عزیز و برگزیده من، جانشین و پیشوا خواهد بود.»

تصویر ۱۰

ص: ۲۷

علی و فاطمه علیهما السلام و فرزندان آنها افراد خانواده من بودند. خانه ای که خانواده ندارد، چیزی جز خشت و خاک نیست. خانه تنها نمی تواند کسی را به سوی خدا دعوت کند. همان طور که بعد از ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام کاری از من برنیامد.

آرزو داشتم که مردم «خانواده» را در کنار «خانه» نگاه دارند تا «خدا» را بیابند.

به آرزویم نرسیدم. مسلمانان به زیارت من می آمدند و به سوی من نماز می خواندند، اما بیشتر آنها قدر دوستی فاطمه علیها السلام را نفهمیدند. پس از رحلت پیامبر، دخترش را آزار دادند و قلبش را شکستند. علی علیه السلام و فرزندانش را نیز تنها گذاشتند.

ص: ۲۸

علاقه به ثروت و مقام و شهرت و خوشگذرانی ایشان را کور کرده بود. آنان گرفتار بت های جدید شده بودند. کعبه از بت ها پاک شده بود، ولی هنوز در هر دلی بت خانه ای وجود داشت.

دشمنان پیامبر از این فرصت استفاده کردند و به میدان آمدند. کار به جایی رسید که فرزندان ابوسفیان، حکومت مسلمانان را به دست گرفتند؛ همان کسانی که در انتظار فرصت برای گرفتن انتقام از پیامبر و نابود کردن دین او بودند.

روزی در کنار خود «حسین» علیه السلام را دیدم. فصل حج بود و او با خانواده اش به مکه آمده بود. او را

می شناختم؛ عزیز پیامبر بود و نور چشمان علی علیه السلام.

پیامبر می گفت: حسین، چراغ هدایت و کشتی نجات است.

از این که مردم، چراغ هدایت را نمی دیدند و کشتی نجات خود را در میان دریا تنها رها کرده بودند، غرق اندوه می شدم، اما دیدن چهره حسین علیه السلام از اندوهم می کاست.

همان روزها، در اطراف خود، کسانی را می دیدم که در حال جست و جو بودند. اینها گروهی از مسافران مکه بودند که در زیر لباسهایشان دشنه پنهان کرده بودند.

شب، هنگام سحر، گفت و گوی حسین علیه السلام و برادرش را شنیدم:

— می خواهم حج را ناتمام بگذارم و از مکه بیرون روم!

— به کجا برادر؟ اینجا حرم خدا و محل امن اوست. کسی در مکه به تو آسیب نخواهد رسانید.

— دور نیست که مأموران یزید، در مکه خونم را به زمین بریزند، با این کار حرمت خانه خدا شکسته خواهد شد.

فهمیدم که آن غریبه های مسافر، مأموران «یزید» هستند. حسین علیه السلام همان شب از مکه بیرون رفت. خانواده و یارانش نیز با او رفتند. این، آخرین دیدار من با او بود.

یک ماه بعد به مکه خبر رسید که یزید کاروان حسین علیه السلام را در صحرای «کربلا» متوقف کرد، سربازان بسیار به سوی آنان فرستاد و در گرمای بیابان، آب را به روی ایشان بست.

نمایندگان یزید، از حسین علیه السلام خواستند که حکومت یزید را بپذیرد. اما او گفت که یزید شایسته حکومت نیست. اگر حسین علیه السلام یزید را به عنوان جانشین پیامبر قبول می کرد، دیگر اثری از دین خدا باقی نمی ماند. فرستادگان یزید با امام حسین علیه السلام و یاران او جنگیدند. مردان را کشتند، زنان و کودکان را اسیر کردند و خیمه های آنان را به آتش کشیدند.

این حادثه را هرگز از یاد نبرده ام. دلم آکنده از دردی است که درمانش را پیدا نمی کنم.

تصویر ۱۱

ص: ۳۱

من همچنان ایستاده ام و هنوز، مردم به سوی من می آیند. هنگامی که انبوه جمعیت را در اطراف خود می بینم، جمله ای از پیامبر را به یاد می آورم. او به اولین جانشین خود گفته بود :

«علی جان! تو مانند کعبه هستی؛ به سوی کسی نمی روی (ولی) مردم باید به سوی تو بیایند.»

ای کاش همه معنای این حرف را می فهمیدند. آنگاه علی علیه السلام و دیگر پیشوایان معصوم تنها نمی ماندند؛ دست و پای ایشان در زنجیر نمی رفت؛ در گوشه تاریک زندان جا نمی گرفتند و شربت مرگ مظلومانه به کامشان نمی ریخت.

اگر همه معنای سخن پیامبر را می فهمیدند، حسین علیه السلام به شهادت نمی رسید.

می دانم که مردم سرانجام معنای این سخن را نخواهند فهمید. آنها همان گانه که به سوی من می آیند، سر راغ آخرین پیشوای خود را خواهند گرفت؛ او را پیدا خواهند کرد؛ گرد وجودش حلقه خواهند زد و در

کنار او دنیایی دیگر خواهند ساخت.

نام او

«مهدی» علیه السلام است.

می دانم که مهدی علیه السلام ، روزی قیام خواهد کرد تا دین پیامبر را زنده کند. او به من تکیه خواهد زد؛ به دیوار کعبه. آنگاه فریاد برخواهد داشت :

_ ای جهانیان، منم بازمانده خدا!

او ذخیره خدا و آخرین عضو «خانواده» است. او تنها کسی است که از نسل ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام برایم باقی مانده است.

تصویر ۱۲

ص: ۳۳

وقتی که او آشکار شود، دیگر هیچ دلی بت خانه نخواهد بود. او همه را با خدای من آشتی خواهد داد.

در انتظارش هستم؛ در انتظار ظهور او تا غم این سالهای دور و دراز را از دلم بیرون کند و به جای آن شادی بنشانند.

ص: ۳۴

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

